

سرهنگ خريندلو مارکز بيشتر از ديگران فقدان نبرد را حس مي‌کرد. او که فرمانده نظامي و غير نظامي ماکوندو بود، دوبار در هفته با سرهنگ آئورليانو بوئنديا از طريق تلگراف ارتباط برقرار مي‌کرد. ارتباط در ابتدا تنها مسير جنگ را مشخص مي‌کرد. نقشه دقيق جنگ در هر زمان و در هر مکان معين شده بود و مسير آينده جنگ هم طرح ريزي مي‌شد. هر چند که سرهنگ آئورليانو بوئنديا به کسی، حتي صميمي‌ترين دوستش، اجازه نمي‌داد که با او خودماني شود، اما حالت دوستانه گفتارش براي شناسايي او از آن سوي خط کافي بود. برقراري ارتباط را اغلب بيشتر از زمان معمول طول مي‌داد و ماجراهاي خانوادگي را هم در آن مي‌گنجاند. کم‌کم که جنگ شدت مي‌يافت و گسترده‌تر مي‌شد، چهره او هم از نظرش زدوده مي‌شد.

مشخص بودن لحن گفتارش کم‌رنگ‌تر و سرديدآمیزتر، و حرف‌هايش بي‌معناتر مي‌شد. در آن هنگام، سرهنگ خريندلو مارکز فقط گوش مي‌داد و مي‌اندیشيد که با تلگراف، با انساني با حال و هوای ديگر در ارتباط است و غمگين مي‌شد. بر ميز تلگرافخانه مي‌کوبيد و حرفش را چنين پايان مي‌داد:

- فهميدم، آئورليانو. زنده باد حزب آزاديخواه!

به اين ترتيب، ارتباط خريندلو مارکز با جنگ قطع شد. چيزي که زماني

علاقه اصلی و شدید دوره جوانی او را تشکیل می داد، به رابطه‌ای از راه دور، به خلأ، تبدیل شد. تنها پناهگاه او اتاق خیاطی امارانتا بود. بعد از ظهرها به دیدن او می رفت. برای او شادی آور بود که به دست‌های امارانتا نگاه کند که با دقت پارچه‌های توری را حاشیه دوزی می کرد و دسته چرخ خیاطی را به دست رم دیوس می داد تا بچرخاند. بی آن که با همدیگر صحبت کنند، ساعت‌ها می نشستند و به همنشینی با همدیگر اکتفا می کردند.

هرچند که امارانتا از ته دل راضی بود که وفاداری او رانسبت به خود شعله‌ور نگه دارد، اما او از وضع مبهم دلش خبر نداشت. موقعی که خبر بازگشت سرهنگ خریدلو مارکز رسیده بود، امارانتا احساس کرده بود که کم مانده است از شدت اضطراب خفه بشود. اما وقتی دید که او هم در زمره محافظان سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به خانه داخل شد، احساس کرد که هر لحظه امکان دارد وی از شدت ناامیدی بر زمین بیفتد. او طی مدت تبعید تحلیل رفته بود و در اثر گذشت زمان و فراموشی پیر شده بود. بازوی چپش را از گردن آویخته بود. از شدت عرق و گرد و خاک، بدقیافه و کثیف شده بود و بوی گوسفند از او برمی خاست. امارانتا با خود گفت:

- خدایا، این همان مردی نیست که منتظرش بودم.

روز بعد، با سرو وضع تمیز، با سیبیل‌های ادکلن زده به خانه آنها آمد. باند خونین دور دستش را باز کرده و کتاب دعایی با جلد صدفی برای امارانتا هدیه آورده بود. امارانتا گفت:

- چقدر مردها عجیب هستند! از طرفی تمام عمرشان را به نبرد با کشیش‌ها می گذرانند و از طرفی، کتاب دعا هدیه می دهند.

به غیر از این جمله چیز دیگری به ذهنش نرسید. پس از آن، او حتی در دشوارترین مرحله‌های جنگی هم هر روز به ملاقات امارانتا می آمد و هنگامی که رم دیوس در آنجا حضور نداشت، او دسته چرخ خیاطی را می چرخاند. امارانتا از پایداری، صداقت و فروتنی مردی که تا آن حد قدرتمند بود،

رنج می برد. او اونیفرم نظامی خود را در سالن درمی آورد و بدون سلاح به اتاق خیاطی می رفت. هر چند که سرهنگ خریندلو مارکز مدت چهار سال عشقش را بارها به آمارانتا اظهار کرده بود، اما آمارانتا بدون این که او را آزرده خاطر سازد، هر بار به شکلی خواسته او را رد کرد. هر چند که نتوانسته بود به او دل ببندد، اما بدون او دیگر قادر نبود زندگی کند.

رمدیوس خوشگله که آن قدر نسبت به همه چیز بی تفاوت بود و فکر می کردند که مغزش رشد نکرده است، در برابر آن همه وفاداری بی تفاوت نبود و حق را به سرهنگ خریندلو مارکز می داد. آمارانتا یکباره فهمید دختر بچه ای را که خودش بزرگ کرده است و دارد به سن بلوغ می رسد، به زیباترین موجودی تبدیل شده که تا آن روز در ماکوندو وجود داشته است. احساس کرد کینه ای را که زمانی نسبت به ربکا داشت، دوباره در دلش پدیدار می شود. از خداوند خواست مجبور نشود که مرگ رمدیوس خوشگله را آرزو کند و او را از اتاق خیاطی بیرون کرد.

در آن زمان بود که سرهنگ خریندلو مارکز خلأ و نفرت از جنگ را احساس کرد. هر قدر که ممکن بود آمارانتا را تشویق کرد، با او بسیار مهربان بود و حتی راضی شد افتخاری را که برای رسیدن به آن بهترین سال های عمرش را تلف کرده بود، به خاطر او کنار بگذارد، اما نتوانست آمارانتا را به ازدواج با خود راضی کند. در بعد از ظهر یکی از روزهای ماه اوت، آمارانتا که از فشار تحمل ناپذیر کله شقی خودش به ستوه آمده بود، پس از آن که آخرین پاسخ را به او داد، در اتاق را به روی خودش بست تا پایان عمر، به خاطر تنهایی خودش گریه کند. به او گفت:

- همان بهتر که یکدیگر را فراموش کنیم. برای چنین کاری سن ما زیاد

است.

بعد از ظهر همان روز، سرهنگ خریندلو مارکز به تلگراف سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پاسخ داد. یک ارتباط تلگرافی بود. در پایان، سرهنگ

خریندلو مارکز به خیابان‌های متروک و قطره‌های بلورین آب روی درخت‌های بادام نگریست و احساس کرد که در تنهایی گم می‌شود. با اندوه و افسردگی پیام فرستاد:

- آنورلیانو، در ماکوندو هوا بارانی است.

سکوتی طولانی روی خط تلگراف برقرار شد. سپس دستگاه‌ها با علامت‌های بیرحمانه سرهنگ آنورلیانو بوئندیا تکان خوردند. علامت‌ها می‌گفتند:

- خریندلو، احمق نباش، طبیعی است که در ماه اوت باران ببارد.

مدتی طولانی بود که او را ندیده بود. پس از این پاسخ تهاجمی، پریشان حال شد. پس از دو ماه که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به ماکوندو برگشت، پریشان حالی او به تعجب تبدیل شد. از دگرگونی‌هایی که در وضع آنورلیانو ایجاد شده بود، حتی اورسولا هم حیرت کرده بود. بی سر و صدا و بدون محافظ برگشت. با وجود گرمای شدید، خود را با پالتویی پوشانده و سه تن از پسرهایش را با خود آورده بود. هر سه را در یک خانه جای داد و اغلب وقتش را در ننویش در آن خانه سپری کرد. به خبرهای تلگرافی که درباره وضع معمولی جنگ بود، رغبت چندانی از خود نشان نمی‌داد. یک بار، سرهنگ خریندلو مارکز از او خواست که درباره عقب‌نشینی از منطقه‌ای در ناحیه مرزی دستور صادر کند.

احتمال داشت که جنگ در آنجا به صورت بین‌المللی در آید. آنورلیانو گفت:

- وقت مرا با این حرف‌های بیهوده تلف نکن. با خدا مشورت کن.

شاید آن دوره را بتوان حساس‌ترین دوره جنگ قلمداد کرد. مالک‌های آزادیخواه که در ابتدا قیام کرده بودند، پنهانی با مالک‌های محافظه کار دست به یکی کردند تا از بازنگری در سندهای زمین‌ها جلوگیری کنند. سیاستمدارهایی که از محل تبعیدشان برای جنگ پول می‌پرداختند، با تصمیم‌های قاطع

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا مخالفت کردند. حتی عدم حمایت چنین نیروی پر قدرتی او را ناراحت نکرد. شعرهایش را که به بیش از ده دفتر رسیده بود، دیگر نخواند و در ته صندوقی به فراموشی سپرد. به تنها چیزی که اطمینان داشت، این بود که دل سر به هوایش برای همیشه در دو دلی باقی خواهد ماند. او که از سربلندی بازگشت به ماکوندو و پیروزی‌های در خور توجهش بسیار راضی بود، پیش از همه به پرتگاه عظمت نگاهی انداخت. دوست داشت «دوک مارلبورو»<sup>۱</sup> را که استاد فن‌های رزمی او بود، در سمت خود بنشانند. پنجه پلنگی و لباس‌های پوست او بزرگ‌ترها را به تحسین و بچه‌ها را به حیرت وادار می‌داشت. در آن هنگام بود که فرمان داد کسی، حتی اورسولا، حق ندارد بیشتر از سه متر به او نزدیک بشود.

به هر جا که پا می‌گذاشت، محافظان شخصی او با گچ دایره‌ای روی زمین رسم می‌کردند. او حق داشت به مرکز آن دایره پا بگذارد. از آنجا با فرمان‌های کوتاه و غیرممکن، سرنوشت همه جا را تعیین می‌کرد. پس از تیرباران کردن ژنرال مونکادا با عجله به مانائوره رفت تا آخرین آرزوی قربانی خود را به جای آورد. زن بیوه، عینک و مدال و ساعت و حلقه ازدواج را گرفت، اما به او اجازه نداد که به خانه‌اش وارد شود. به او گفت:

- سرهنگ، داخل نیابید. در جنگ، شما دستور می‌دهید. اما در خانه‌ام، من دستور می‌دهم.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا کینه‌اش را بروز نداد، اما وقتی که محافظان شخصی او خانه زن بیوه به تاراج بردند و توده‌ای خاکستر برجای گذاشتند، تنها آن موقع بود که دلش خنک شد. همان زمان بود که سرهنگ خریندلو مارکز به او گفت:

- آنورلیانو، به دلت بیشتر توجه کن. زنده زنده داری فاسد می‌شوی.

در آن دوره، آئورلیانو بوئندیا دومین مجمع فرماندهان اصلی انقلابی را برپا کرد. همه نوع آدم در آن پیدا می‌شد: آرمان‌گرا، جاه طلب، ماجراجو، ناراضی از اجتماع و حتی جانیان معمولی. شخصی در میان آنها وجود داشت که در گذشته عضو حزب محافظه کار بود و برای نجات یافتن از محاکمه به خاطر اختلاس‌هایش به شورشیان پیوسته بود. حتی برخی نمی‌دانستند که چرا مبارزه می‌کنند. در میان این جمعیت نامتجانس که اختلاف سلیقه‌ها داشت به حالت انفجار درونی منتهی می‌شد، مقام بانفوذی دیده می‌شد: ژنرال «توفیلو وارگاس». سرخپوستی حقیقی، وحشی و بیسواد بود که خاموشی رذیلانه و کلام مجاب‌کننده‌اش باعث می‌شد که افسرادش بی‌اختیار فداکاری کنند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا این جمعیت را سازمان داده بود تا فرماندهان شورشی را در برابر سیاستمدارها با هم متحد کند. در مدت چندین ساعت، ژنرال توفیلو وارگاس اتحاد بین برجسته‌ترین فرماندهان را برهم زد و خودش فرمانده کل نیروهای مرکزی شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به افسرانش گفت:

- باید مواظب این حیوان باشیم. این مرد از وزیر جنگ هم برای ما خطرناک‌تر است.

در آن هنگام سروان جوانی که همه می‌دانستند خجالتی است، انگشت سبابه خود را بالا آورد و پیشنهاد داد:

- خیلی ساده است سرهنگ، باید او را کشت!

چیزی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را ناراحت کرد، خونسردی موجود در این پیشنهاد نبود، بلکه این موضوع بود که همان راه حل، یک ثانیه پیش به ذهن خودش هم رسیده بود. گفت:

- توقع نداشته باشید که چنین فرمانی صادر کنم.

در حقیقت هم همچنان دستور صادر نکرد. اما پس از گذشت دو هفته، ژنرال تئوفیلو وارگاس با ساطوری در کمینگاهش تکه تکه شد و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا فرمانده کل نیروهای مرکزی شد. همان شب که همه نیروهای شورشگر هم فرماندهی او را به رسمیت شناختند، یکباره از خواب پرید و با فریاد دستور داد که برایش پتو بیاورند. سرمایی که تا مغز استخوانش نفوذ می کرد و حتی در جلوی نور خورشید هم او را ناراحت می کرد، چندین ماه خواب را از چشمان او ربود و دست آخر به صورت امری عادی درآمد.

کم کم سرمستی از قدرت در برابر موج های عذاب از میان می رفت. فرمان داد افسر جوانی را که پیشنهاد کشتن ژنرال تئوفیلو وارگاس را مطرح کرده بود، تیرباران کنند تا بلکه سرمای درون وجودش را مداوا کند. به محض این که فرمان می داد، فوری به اجرا درمی آورد؛ حتی بدون اینکه برای تجدیدنظر فرصتی باقی مانده باشد و همیشه هم فرمان هایش را فجیع تر از چیزی که دلش می خواست، به اجرا در می آوردند. کم کم در تنهایی قدرت بی حساب خود گم شد و راهش را گم کرد. از سرور و شادی موجود در دهکده های تصرف شده دلگیر می شد و احساس می کرد آنها همان هایی هستند که پیش از او برای دشمن هم پایکوبی کرده اند.

به هر جا که می رفت، پسرانی می دید که با چشم های او به خودش می نگریستند و با صدای خودش با او حرف می زدند و با همان سوءظنی که با آنها رفتار می کرد، با او رفتار می کردند و می گفتند که پسران او هستند. احساس می کرد وجودش پخش می شود و تکرار می شود. تنها تر از همیشه بود. اعتقاد داشت که افسران مخصوصش فریبکار هستند. با دوک «مارلبورو» سر جنگ داشت. می گفت:

- بهترین دوست، کسی است که تلف شده باشد.

از شک خود و از حلقه آن نبرد بی پایان که هر لحظه او را سالخورده تر و خسته تر در خود می فشرد، دیگر خسته شده بود. بیشتر از پیش احساس

می‌کرد که شخص دیگری هم در بیرون از آن دایره گچی وجود دارد، شخصی که به پول نیاز داشت، شخصی که پسرش به سیاه سرفه مبتلا شده بود. شخصی که دلش می‌خواست برود و تا ابد بخواهد، چون دیگر نمی‌توانست مزه تهوع آور جنگ را در دهانش تحمل کند. شخصی که، با وجود این، جلوی او خبردار می‌ایستاد تا اطلاع بدهد:

- جناب سرهنگ، وضع عادی است.

عادی بودن، درست ترسناک‌ترین بخش آن نبرد بی‌پایان هم بود. دیگر خبری نبود و اتفاقی نمی‌افتاد. آینده نگری‌هایش هم از بین رفته بودند. تنها، با سرمایی که تا پایان عمر گریبانش را گرفته بود، به گرمای خاطره‌های گذشته در ماکونندو پناه برد. به حدی بی‌اعتنا شده بود که وقتی خبر دادند نماینده‌های حزب آمده‌اند تا برای پایان بخشیدن به جنگ مذاکره کنند، در تنوی خود غلت زد و بدون این که خواب از سرش بپرد، گفت:

- آنها را به محله بدنام‌ها ببرید.

شش نماینده که لباس فراک بر تن داشتند و کلاه سیلندری بر سر گذاشته بودند و گرمای شدید ماه نوامبر را با بردباری فیلسوفانه‌ای تحمل می‌کردند. اورسولا آنها را به خانه‌اش آورد. بخش عمده روز در اتاقی به بحث و مذاکره مشغول می‌شدند و موقع غروب با چندین محافظ و نوازنده آکوردئون به رستوران کاتارینو می‌رفتند. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا فرمان می‌داد:

- آنها را به حال خود بگذارید، چون از خواسته آنها خبر دارم.

در ابتدای ماه دسامبر، مذاکره‌ای که زمان زیادی در انتظارش بودند و پیش‌بینی می‌کردند که طولانی مدت باشد، در کمتر از یک ساعت پایان یافت. آن روز در سالن بسیار گرم در نزدیکی شبح پیانولا که ملاقه سفیدی رویش کشیده بودند، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در وسط دایره گچی که افرادش رسم می‌کردند، نشست. پتویی پشمی به دور خود پیچید و روی یک صندلی در بین مشاوران سیاسی خودش نشست و در سکوت به پیشنهادهای کوتاه نماینده‌ها



گوش کرد.

در پیشنهاد اول در خواست شد که او برای این که پشتیبانی مالک‌های آزادیخواه را از دست ندهد، از بازبینی مندهای زمین‌ها دست بردارد. پیشنهاد دوم این بود که از مبارزه با مقام‌های مذهبی دست بردارد، تا پشتیبانی کاتولیک‌ها را از دست ندهد و دست آخر این که از تلاش برای برقراری حق مساوی میان کودکان طبیعی و نامشروع خودداری کند، تا شرافت خانوادگی پابرجا بماند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا لبخند زد و گفت:

- پس گفتنی است که همه ما برای کسب قدرت مبارزه می‌کنیم.

یکی از نماینده‌ها در پاسخ گفت:

- این پیشنهادهای اصلاحی به تدبیرهای جنگی مربوط است. الآن هدف اصلی این است که هرچه بیشتر به جنگ حالتی ملی داده شود. پس از آن باید ببینیم که چه می‌توان کرد.

یکی از مشاورهای سیاسی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سریع اظهار نظر کرد و گفت:

- این کار، بی‌معنی است. اگر این کارهای اصلاحی مفید هستند، پس باید گفت که حزب محافظه‌کار، حزب خوبی است. اگر بتوانیم حالت ملی جنگ را به کمک آنها افزایش دهیم، در آن هنگام طبق گفته شما در این رژیم، حالت ملی وسیعی وجود خواهد داشت. به بیان ساده‌تر، ما نزدیک به بیست سال علیه احساسات ملی جنگیده‌ایم.

می‌خواست باز هم حرف بزند، اما سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با اشاره دستش او را ساکت کرد. گفت:

- دکتر، وقت خودتان را بیهوده هدر ندهید. موضوع این است که ما از این پس تنها برای کسب قدرت نبرد خواهیم کرد.

مدرک‌هایی را که نماینده‌ها به سویس دراز کرده بودند، لبخندزنان پذیرفت و آماده شد تا امضا کند. گفت:

- حالا که این طور است، ما مخالف نیستیم.  
افرادش با حیرت به یکدیگر نگریستند. سرهنگ خریندلو مارکز آهسته گفت:

- جناب سرهنگ، پوزش می‌خواهم؛ اما این کار خیانت است.  
سرهنگ آنورلیانو بوئندیا قلم جوهرزده‌اش را در هوا ننگه داشت و همه نیروی نفوذی خود را روی او متمرکز کرد و فرمان داد:  
- خودتان را خلع سلاح کنید.  
سرهنگ خریندلو مارکز برخاست و سلاحش را روی میز گذاشت.  
سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به او فرمان داد:  
- خودتان را به سربازخانه معرفی کنید و در اختیار دادگاه انقلاب قرار بگیرید.

سپس مدرک‌ها را امضا کرد و به نماینده‌ها داد و گفت:  
- آقایان بفرمایید. این هم کاغذهایتان. امیدوارم که بتوانید از آنها حداکثر استفاده را بکنید.

پس از دو روز، سرهنگ خریندلو مارکز به اتهام خیانت به اعدام محکوم شد.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که در نتویش دراز کشیده بود، به خواهش‌های مربوط به کاهش مجازات اهمیت نمی‌داد. شب پیش از اجرای حکم اعدام، اورسولا این دستور را که کسی نباید مزاحم سرهنگ بشود، زیر پا گذاشت و به اتاق خواب او رفت. لباس سیاه رنگی بر تن داشت و در مدت سه دقیقه گفتگو با او، با متانت کامل سرپا ایستاد. آهسته گفت:

- می‌دانم که خریندلو را تیرباران خواهی کرد. می‌دانم که نمی‌توانم جلوی این کار را بگیرم، اما به تو هشدار می‌دهم. به استخوان‌های پدر و مادرم سوگند، به روح خوزه آرکادیو سوگند، به خدا سوگند، اگر به جسد او چشمم بیفتد، به دنبالت می‌آیم و خودم تو را می‌کشم.

بدون این که منتظر شنیدن پاسخ باشد، پیش از خروج از اتاق حرفش را چنین پایان داد:

- برای من درست مثل این است که تو با دم متولد شده‌ای.

در طول آن شب بی‌پایان که سرهنگ خریندلو مارکز بعد از ظهرهای از دست رفته‌اش در اتاق خیاطی آمارانتا را به یاد می‌آورد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای این که تنهایی خود را علاج کند، ساعت‌ها تن خود را خاراند. پس از آن بعد از ظهر دوردستی که پدرش او را به کشف یخ برده بود، تنها لحظه‌های سعادت‌مندانانه در زندگی او در کارگاه زرگری سپری شده بود که در آنجا با درست کردن ماهی‌های طلایی کوچک روزگار می‌گذراند. مجبور شده بود که به سی و دو جنگ اقدام کند. مجبور شده بود که همه پیمان‌هایش را با مرگ و اعدام بر هم بزند و همانند خوک در خرابه‌های افتخار بغلتد تا بتواند دست آخر پس از حدود چهل سال تأخیر، امتیازهای ساده زیستن را به دست آورد.

صبح زود، خسته و کوفته از بیخوابی شب پیشین، یک ساعت پیش از اجرای حکم اعدام به سلول زندان رفت و به سرهنگ خریندلو مارکز گفت:

- پدر جان، بازی تمام شد. پیش از این که پشه‌ها در اینجا تو را تیرباران کنند، بیا از اینجا برویم.

سرهنگ خریندلو مارکز نمی‌توانست توهین او را تحمل کند. گفت:

- نه، آئورلیانو. همان بهتر که بمیرم و نبینم که تو آدم سفاکی شده‌ای.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفت:

- نخواهی دید. بلند شو، کفش‌هایت را بپوش و به من کمک کن تا این

جنگ کثافت را تمام کنم.

هنگامی که چنین حرفی را می‌گفت، خبر نداشت که پایان دادن جنگ از

آغاز کردن آن بسیار سخت‌تر است. حدود یک سال خونین طول کشید تا

توانست دولت را ترغیب کند که شرط‌های صلح را به نفع شورشیان پیشنهاد

کند و یک سال دیگر هم طول کشید تا توانست عضوهای خوبش را راضی کند که آن شرطها مناسب هستند. به بیرحمانه‌ترین کارها دست زد تا شورش افسران ویژه‌اش را که مقاومت می‌کردند و خواستار پیروزی بودند، بی‌اثر کند و دست آخر مجبور شد که از نیروهای دشمن برای سرکوبی آنان یاری بخواهد. هیچ وقت آن قدر نجنگیده بود. با این اندیشه که دست آخر نه برای موضوعی بیهوده، بلکه برای آزادی خود مبارزه می‌کند. شادی تمام وجودش را در برگرفته بود. سرهنگ خریندلو مارکز با آن صداقتی که در گذشته برای کسب پیروزی جنگیده بود و حالا برای شکست می‌جنگید، کار آزمودگی او را سرزنش می‌کرد، اما او در پاسخ فقط لبخند می‌زد و می‌گفت:

«دلواپس نباش. مردن از آنچه فکر می‌کنی، خیلی سخت‌تر است.»

این موضوع درباره‌ی او صدق می‌کرد. با این امید که زمان مرگش هنوز فرا نرسیده است، به مصونیتی شگفت‌انگیز دست یافت. مصونیتی که باعث شد او مدت‌ها در برابر خطرهای جنگ، استوار و تسخیرناپذیر و بدون زوال باشد؛ طوری که توانست در شکستی پیروز شود که از پیروزشدن در پیروزی خیلی سخت‌تر و خون‌بارتر بود.

سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا در مدتی حدود بیست سال جنگ، چندین بار به شهرش برگشت، اما هر بار با سرعت و عجله این کار را کرد. محافظانش که همه جا در کنار او بودند و هاله‌ی افسانه‌ای او که اورسولا هم به وجودش پی برده بود و حضورش را در همه جا نورانی می‌کرد، دست آخر او را به غریبه‌ای تبدیل کرد.

آخرین بار که به ماکوندو آمده بود و برای سه فرزندش منزلی تهیه کرده بود، تنها دوبار به خانه‌ی خودش رفت، آن هم به این سبب که او را به شام دعوت کرده بودند. رم‌دیوس و فرزندان دوقلویی که در بحبوحه‌ی جنگ متولد شده بودند، او را زیاد به خاطر نمی‌آوردند. آمارانتا نمی‌توانست میان تصویر برادرش که نخستین سال‌های جوانیش به ساختن ماهی‌های طلایی کوچک

سپری شده بود و تصویر آن مرد مبارز افسانه‌ای که بین خودش و بقیه، سه متر فاصله انداخته بود، رابطه‌ای برقرار کند. وقتی که جنگ تمام می‌شد، خیال کردند که او دوباره آدم شده است و بالاخره به خاطر دل‌بستگی به نزدیکانش به آنجا برمی‌گردد. عاطفه خانوادگی که سالیان دراز در کنج دل‌ها آرمیده بود، دوباره شدیدتر از همیشه سر برآورد. اورسولا گفت:

- بالاخره ما هم در خانه یک مرد خواهیم داشت.

برعکس، آمارانتا نخستین کسی بود که فهمید برای همیشه او را از دست داده‌اند. یک هفته پیش از پایان جنگ، وقتی که بدون محافظ به منزل وارد شد، بار قاطر و صندوق شعرهایش را که باقیمانده دوران باشکوه قدرتش بود، دو گماشته پابره‌نه جلوی ایوان پیش پای او روی زمین گذاشتند. آمارانتا او را دید که دارد از جلوی اتاق خیاطی می‌گذرد. صدایش زد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به سختی توانست او را بشناسد. آمارانتا با شادی گفت:

- منم، آمارانتا.

در حالی که از برگشتن او خوشحال بود، دست باندپیچی شده‌اش را نشان داد و گفت:

- ببین.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، همانند آن روز دوردستی که به اعدام محکوم شده بود، به ماکوندو برگشته و دست سوخته او را دیده بود، به روی او لبخند زد و گفت:

- چقدر سهمناک است! زمان چقدر زود می‌گذرد!

عضوهای ثابت نظامی مجبور شدند از خانه‌اش مراقبت کنند. او که محکوم بود به جنگ شدت بیشتری بخشیده است تا بتواند آن را به بهای مناسب‌تری بفروشد، در بین ناسزاها و نفرین‌های مردم به آنجا برگشته بود. از شدت تب و سرما می‌لرزید و دوباره زیر بغل‌هایش زخم شده بود. شش ماه پیش، موقعی که اورسولا از پایان جنگ آگاه شده بود، اتاق عروسی او را باز

کرده بود؛ آنجا را ضد عفونی و جارو کرده و هوا داده بود. خیال می‌کرد که او به آنجا باز می‌گردد تا در میان عروسک‌های کپک بسته رم‌دیوس در آرامش پیر شود.

در دو سال پیش، او قرض خود را به مرگ پرداخته بود و دوری پیری او را هم شامل می‌شد. اورسولا کارگاه زرگری را با تدبیر و ذکاوت خود مرتب کرده بود. سرهنگ موقعی که از جلوی کارگاه عبور می‌کرد، حتی متوجه نشد که کلید روی در است. خرابی‌های کم‌اهمیت اما عمیقی به مرور زمان در خانه پدید آمده بود و اگر کسی به مدت زیاد غیبت می‌کرد و خاطره‌های گذشته را از یاد نمی‌برد، ممکن بود آنها را فاجعه بدانند. اما او متوجه نشد. وقتی گچ‌های فرو ریخته دیوارها و تار عنکبوت‌های کثیف گوشه‌های اتاق‌ها و گرد و خاک روی گل‌های بگونیا و محل خوردگی موریانه‌ها روی تیرهای سقف و زنگ‌زدگی و کپک روی لولا و تله‌های زیادی که دلتنگی برایش پهن کرده بود، در پیش چشم‌هایش ظاهر شدند، هیچ دلش فشرده نشد. پتویی به دور خود پیچید و بدون این که پوتین‌هایش را از پا در بیاورد، در بالکن نشست. انگار آنجا نشسته بود تا باران بند بیاید. تمام بعد از ظهرش به تماشای ریزش قطره‌های باران روی گل‌های بگونیا سپری شد. اورسولا اطمینان داشت که نخواهد توانست زمان زیادی او را در خانه نگه دارد. با خود گفت:

— اگر جنگ و جرد نداشته باشد، مرگ که هست.

به قدری به اندیشه‌اش یقین داشت که آن را پیشگویی فرض کرد. همان شب موقع صرف شام، پسری که به آنورلیانوی دوم معروف بود، نان را به دست راست و سوپ را با دست چپ خورد. برادر دوقلوی او که خوزه آرکادیوی دوم معروف بود، نان را به دست چپ گرفت و سوپ را با دست راست خورد. حرکت‌های آن دو چنان با یکدیگر هماهنگ بود که گویی مقابل همدیگر ننشسته‌اند، بلکه یکی از آنها مقابل آینه‌ای نشسته است. دو برادر از هنگامی که فهمیدند مثل هم هستند، نمایشی را که برپا کرده بودند، دوباره به

افتخار مهمان تازه وارد تکرار کردند. اما توجه سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به سوی آنها جلب نشد. اورسولا تنها کسی بود که به خودش جرأت داد و رشته فکر او را پاره کرد. میان صرف شام با او گفت:

- اگر دوباره از اینجا خواهی رفت، لااقل سعی کن امشب را به خاطر بسپاری.

در آن هنگام بود که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا بی این که تعجب کند، فهمید که فقط اورسولا است که توانسته است به بیچارگی او راه پیدا کند. پس از سال‌ها سرش را بلند کرد و رو در رو به او خیره شد. پوست صورتش همانند چرم پخته بود. دندان‌هایش را کرم خورده بود. موهایش آشفته و کمرنگ بود. دیدگانش نگران بود. او را با خاطره‌ای از گذشته در نظر مجسم کرد. آن بعد از ظهری که پیشگویی کرده بود دیگ آتش داغ از روی میز آشپزخانه بر زمین خواهد افتاد. در آن هنگام اورسولا را همانند آن دیگ آتش، شکسته و خرد شده یافت. خیلی سریع توجهش به همه خراش‌ها و کبودشدگی‌ها و زخم‌هایی جلب شد که اثرشان در بیش از نیم قرن زندگی روزمره روی اورسولا برجای مانده بود و احساس کرد که آن اندازه آسیب حتی به اندازه ذره‌ای، حس ترحم در دلش نسبت به او بر نمی‌انگیزد.

دوباره کوشید تا در دل خود جایی بیابد که هنوز به سنگ تبدیل نشده باشد، اما چیزی نیافت. پیشترها وقتی که بوی اورسولا را روی پوست خود حس می‌کرد، یا طرز فکرشان متفاوت بود، سایه ضعیفی از شرم در او پدید می‌آمد؛ اما جنگ همه چیز را در وجودش از بین برده بود. حتی همسرش رمدیوس را به صورت تصویری آشفته می‌دید که می‌توانست جای دخترش را بگیرد. زنان بسیار زیادی که در صحرای عشق ناشناس بودند و نسل او را در سرتاسر منطقه ساحلی پراکنده بودند، در دلش هیچ اثری برجای نگذاشته بودند. بیشتر آنها در خلال سیاهی شب به نزد او وارد می‌شدند و پیش از سپیده‌دم از آنجا می‌رفتند و تنها چیزی که از آنها باقی می‌ماند، اندکی خستگی

در ذهنش بود. تنها علاقه‌ای که بر زمان و جنگ چیره شده بود، علاقه‌ای بود که در هنگام کودکی نسبت به برادرش خوزه آرکادیو در وجود خود داشت که آن هم نه از روی عشق، بلکه به خاطر همدستی بود. در پاسخ خواسته‌ی اورسولا پوزش خواست:

- مرا ببخشید. این جنگ همه چیز را از بین برده است.

تا چندین روز تمام اثرهای وجودش را در جهان خارج از میان برد. کارگاه زرگری را طوری خالی کرد که تنها چند وسیله غیر شخصی در آنجا ماند. لباس‌هایش را به گماشته‌ها هدیه داد و با همان حس توبه‌ای که پدرش پس از کشتن پرودنسیو آگیلار نیزه‌اش را در خاک دفن کرد، سلاح‌هایش را در حیاط منزل چال کرد. تنها یک تپانچه و یک گلوله برای خودش باقی گذاشت. اورسولا در کارهای او دخالت نمی‌کرد. تنها یک بار مانع کار او شد، آن هم هنگامی که پسرش می‌خواست عکس رم‌دیوس را که او در اتاق خودش گذاشته بود و چراغی جاودانی برایش روشن کرده بود، پاره کند. به او گفت:

- خیلی وقت است که این عکس، دیگر مال تو نیست و یادگار خانوادگی شده است.

شب پیش از خاتمه جنگ که دیگر هیچ نشانه‌ای از او در خانه باقی نمانده بود، وقتی که سانتا سوفیا پیه‌داد داشت اجاق را روشن می‌کرد، صندوق شعرهایش را به آشپزخانه برد. نخستین بسته از کاغذهای لوله شده شعرهایش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- با این روشن کنید. خیلی کهنه است. بهتر آتش می‌گیرد.

سانتا سوفیا دلا پیه‌داد، زنی آرام و متواضع که هیچوقت خلاف میل کسی حتی بچه‌های خودش سخن نگفته بود، احساس کرد که چنان کاری باید ناشایست باشد. گفت:

- این کاغذها مهم هستند.

سرهنگ گفت:



- به هیچ وجه. از آن چیزهای مهمی هستند که هرکس برای خودش می نویسد. او گفت:

- سرهنگ، در این صورت خودتان آن را بسوزانید.

نه تنها خودش شعرهایش را سوزاند، بلکه صندوق را هم با تبری شکست و در آتش انداخت. چندین ساعت قبل از آن، پیلار ترنرا نزد او رفته بود. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که سالها او را ندیده بود، وقتی که پیری و چاقی او را دید، خیلی تعجب کرد. شکوه خنده‌هایش از میان رفته بود. اما از سوی دیگر پیشرفتی که در فال ورق پیدا کرده بود، باعث حیرت می شد. زن از روی فال ورق به او گفت:

- از دهانت مراقب باش.

سرهنگ یک بار هم هنگامی که در اوج شکوه بود، این حرف را از او شنیده بود. با خودش گفت که مگر این حرف‌ها، پیشگویی سرنوشتش نیستند. مدتی پس از آن، هنگامی که دکتر زخم‌های زیر بغل او را درمان کرد، او پرسید که جای دقیق قلبش کجاست. دکتر با گوش به ضربان قلب او گوش کرد و بعد با پنبه آغشته به يد بر روی سینه او دایره‌ای کشید.

سه شنبه پایان جنگ فرا رسید که روزی گرم و بارانی بود. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا پیش از ساعت پنج صبح به آشپزخانه رفت و مانند همیشه یک فنجان قهوه سیاه بدون شکر نوشید. اورسولا به او گفت:

- تو در چنین روزی به دنیا آمده‌ای. همه وقتی چشم‌های گشوده تو را دیدند، خیلی ترسیدند.

اما گوش او به حرف‌های اورسولا بدهکار نبود، چون حواسش پیش صدای صف کشیدن گروهان و شیپورها و دستورهایی بود که سپیده دم را می لرزاند. هر چند پس از سالیان دراز جنگ باید گوشش به این نوع صداها عادت می کرد، اما در زانوهای خود همان سستی و در پوستش همان سوزشی را احساس می کرد که در زمان جوانی در کنار «رمدیوس» حس کرده بود. دست

آخر دلتنگ شد و با خود اندیشید که شاید اگر با زن دیگری ازدواج می‌کرد، به مردی بدون جنگ و بدون افتخار تبدیل می‌شد؛ هنرمندی ناشناس و جانوری سعادتمند. لرزشی دیر هنگام که در پیشگویی‌هایش به آن توجهی نکرده بود. صبحانه‌اش را تلخ کرد. در ساعت هفت و نیم صبح موقعی که سرهنگ خریدار مارکز با چند افسر شورشگر به دیدنش آمد، او را آرام‌تر و متفکرت‌تر و تنها تر از همیشه یافت. اورسولا که شنل دیگری بر روی شانه‌های او می‌انداخت، می‌گفت:

- دولت چه فکر خواهد کرد؟ ممکن است فکر کنند که چون تو پول نداری تا شنلی تازه برای خودت بخری، داری تسلیم می‌شوی.  
اما او شنل را کنار زد. هنگامی که به نزدیکی در رسید، تنها اجازه داد اورسولا کلاه نمدی کهنه خوزه آرکادیو بوئندیا را روی سر او بگذارد. اورسولا به او گفت:

- آئورلیانو، قول بده که اگر در آنجا به بن بست رسیدی، به مادرت فکر کنی. او لبخند زد و دستش را با انگشت‌های باز بالا برد و بی آنکه چیزی بگوید، از منزل بیرون رفت و با فریادها و دشنام‌ها و نفرین‌هایی روبرو شد که تا هنگام خروج از شهر همچنان ادامه داشت. اورسولا پشت در را انداخت. می‌خواست تا پایان عمر، در را باز نکند. با خود گفت:

- همین جا می‌پوسیم و بدون وجود مرد در خانه، خاکستر می‌شویم ... اما به این شهر بدبخت و پست اجازه نمی‌دهیم تا اشک ما را ببیند.  
در تمام مدت صبح در گوشه و کنار خانه جستجو کرد تا شاید نشانی از پسرش پیدا کند، اما چیزی نیافت.

در فاصله بیست کیلومتری ماکوندو، در سایه درخت گنده «سه نیبا»<sup>۱</sup> که بعدها شهر «نرلاندا» در آنجا بنا شد، مراسم را اجرا کردند. گروهی کشیش تا

وارد و سفیدپوش که مانند دسته‌ای کبوتر رمیده از باران به نظر می‌رسیدند، از نماینده‌های حکومت و حزب‌ها و هیأت شورشیان که سلاح‌های خود را تسلیم کرده بودند، استقبال کردند. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا سوار بر قاطری گل آلود داخل شد. ریشش تراشیده بود. بیشتر از شکست بزرگ رویاهایش از درد زخم‌های زیر بغلش عذاب می‌کشید. به انتهای امید، به آن سوی افتخار و آرزوی افتخار رسیده بود. به فرمان او نه موسیقی وجود داشت، نه آتش بازی، نه صدای ناقوس‌های کلیسا، نه فریادهای زنده باد و نه هر شعار دیگری که حالت غمبار پایان جنگ را بر هم بزند. عکاسی دوره گرد که قرار بود تنها عکس او را بیندازد تا پس از او باقی‌بماند، پیش از ظهور عکس مجبور شد که شیشه‌های آن را بشکند.

مراسم تنها آن اندازه به طول انجامید که سندها را امضا کنند. درون یک چادر وصله‌ای سیرک، آخرین افسران وفادار به سرهنگ آنورلیانو بوئندیا دور میزی روستایی نشسته بودند. نماینده ریس جمهور قصد داشت پیش از امضای سندها، بیانه تسلیم را با صدای بلند بخواند، اما سرهنگ آنورلیانو بوئندیا مخالفت کرد و گفت:

- خوب است که با این تشریفات، وقتمان را هدر ندهیم.

سپس بدون این که کاغذها را بخواند، آماده شد تا آنها را امضا کند. یکی از افسرهایش سکوت خواب آور درون چادر را شکست و گفت:

- سرهنگ، خواهش می‌کنم لطف کنید و اجازه بدهید اول بقیه امضا کنند. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا پذیرفت. در میان سکوتی که در آن صدای کشیده شدن قلم بر روی کاغذ به خوبی شنیده می‌شد، وقتی ورق‌ها دور تا دور میز دست به دست شد، هنوز قسمت بالای آن خالی بود. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا آماده شد که امضا کند. یکی دیگر از افسرانش گفت:

- باز هم فرصت برای انصراف وجود دارد.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، بدون این که حالت صورتش تغییر یابد، اولین

نسخه را امضا کرد. هنوز آخرین برگ را امضا نکرده بود که یک سرهنگ شورشی که قاطری را با دو صندوق بار به دنبال خود می کشید، به جلوی چادر رسید. با این که جوان بود، اما ظاهری خشک و قیافه‌ای صبور داشت. در انقلاب ناحیه ماکوندو، خزانه‌دار بود. قاطری را که از شدت گرسنگی داشت می‌مرد، طی مسافرت شش روزه مشقت باری به دنبال خود کشیده بود تا در زمان مناسب، خود را به مراسم پایان جنگ برساند. صندوق‌ها را از پشت قاطر پایین آورد و با خسیسی در آنها را گشود و هفتاد و دو شمش طلا را یک به یک روی میز گذاشت. کسی چنان ثروتی ندیده بود، در وضع آشوبزده سال آخر که نیروهای مرکزی از هم پاشیده بودند و انقلاب به خاطر رقابت خونبار فرماندهان به شکست انجامیده بود و کسی نبود که مسئولیت کارها را به گردن بگیرد، طلای انقلاب که به صورت شمش طلا در آمده و با لایه‌ای از سفال پخته پوشانیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن را کنترل کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دستور داد که هفتاد و دو شمش طلا را در صورت جلسه تسلیم یادداشت و سپس بدون این که به کسی برای سخنرانی اجازه بدهد، به مراسم پایان داد. جوان ژولیده در برابر او ایستاد و با چشم‌های عسلی رنگش به چشم‌های او زل زد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پرسید:

- دیگر چه می‌خواهی؟

سرباز جوان دندان‌هایش را برهم فشرد و گفت:

- رسید می‌خواهم.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به او رسید نوشت و از لیموناد و بیسکویتی خورد که گماشته‌های جدید تقسیم می‌کردند و بعد به چادری رفت که برای استراحت او بر پا کرده بودند. پیراهن خود را درآورد و روی لبه تخت سفری نشست. در ساعت سه و ربع بعد از ظهر هفت تیرش را برداشت و تنها گلوله‌اش را به سینه خود شلیک کرد؛ وسط همان دایره‌ای که دکتر با پنبه آغشته به ید رسم کرده بود. اورسولا در آن هنگام در ماکوندو حیرت کرد که چرا شیر

در روی آتش اجاق نمی جوشد. در قابلمه را برداشت. قابلمه شیر از کرم پر بود. با تعجب گفت:

- آنورلیانو را کشتند.

به عادت زمان تنهایی، به حیاط نگاه کرد و خوزه آرکادیو را دید که خیس از باران و بسیار پیرتر از آن هنگامی که مرده بود، در پای درخت بلوط نشسته است. اورسولا به او گفت:

- از پشت به او شلیک کردند. حتی چشم هایش را هم بستند.

هنگام غروب از درون پرده‌ای از اشک، دایره‌هایی نورانی و نارنجی رنگ دید که همچون بخار در هوا جلو می رفتند. خیال کرد که نشانه‌ای از مرگ است. هنوز در پای درخت بلوط بر روی زانوهای شوهرش گریه می کرد که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را درون پتویی که از شدت خون، سفت شده بود به خانه آوردند. از خطر مرگ نجات پیدا کرده بود. گلوله چنان مستقیم پیش رفته بود که دکتر توانست ریسمانی آغشته به ید را از سینه او وارد کند و از پشت بدنش بیرون بیاورد. با آسودگی خیال گفت:

- این شاهکار من بود. اینجا تنها جایی بود که گلوله می توانست عبور کند. اما صدمه‌ای وارد نکند.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا فهمید که تعدادی کشیش دور و برش را گرفته‌اند و سرودهای ناامیدکننده‌ای می خوانند تا روح او آمرزیده شود. افسوس خورد که چرا آن طور که در اصل خیال داشت، دست کم برای این که پیش بینی فال ورق پیلار ترنرا را به باد استهزا بگیرد، گلوله را به دهان خودش شلیک نکرده بود. به دکتر گفت:

- اگر هنوز هم قدرت در دست من بود، فرمان می دادم تا فوری شما را تیرباران کنند. نه برای این که زندگی مرا نجات دادید، بلکه برای این که مرا استهزا کردید و فریب دادید.

پیروزی بر مرگ باعث شد که حیثیت از دست رفته‌اش در مدت چندین

ساعت به او بازگردد. آنها که تهمت می‌زدند و می‌گفتند که او جنگ را در ازای اتاقی فروخته است که دیوارهایش از طلا است، اقدام به خودکشی او را کاری شریف شمردند و او را مردی مقدس نامیدند. بعد که از پذیرفتن جایزه‌ای سرباز زد که رییس جمهور برایش در نظر گرفته بود، حتی سرسخت‌ترین دشمنانش هم پشت سر همدیگر صف کشیدند تا پایان جنگ را لغو کنند و جنگ جدیدی را شروع کنند. هدیه‌هایی که به خاطر تلافی فرستاده شده بودند، خانه را پر کردند. دست آخر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با حمایت هم‌رزم‌های پیشین خود و برای جلب رضایت آنها، وجود چنین موضوعی را تکذیب نکرد. حتی زمانی فرا رسید که اندیشه شروع یک جنگ دیگر او را چنان ذوق زده کرد که سرهنگ خریدلو مارکز گمان کرد که او فقط به انتظار بهانه‌ای است تا شروع جنگ دیگری را اعلان کند. بهانه پیدا شد: رییس جمهور از دادن حقوق بازنشستگی به افسران جنگ، چه آزادیخواه و چه محافظه‌کار، سرباز زد تا این که کمیسیون ویژه‌ای به وضعیت آنها رسیدگی کند و قانون در مجلس به تصویب برسد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نعره کشید:

- این کار، زورگویی است. اینها آن قدر منتظر آمدن پست خواهند شد که

پیر بشوند و بمیرند.

از روی آن صندلی که اورسولا برای دوران استراحت او خریده بود، برای نخستین بار بلند شد و در همان حال که در اتاق قدم می‌زد، پیغامی گستاخانه برای رییس جمهور ارسال کرد. طی تلگرافی که هیچ‌گاه منتشر نشد، او تخلف از نخستین شرط موافقتنامه نرلاندا را یادآوری کرد و تهدید کرد که اگر در مدت دو هفته، وضع بازنشستگی آن عده معین نشود، اعلان جنگ خواهد کرد. این کار را چنان عادلانه می‌پنداشت که حتی امیدوار بود که جنگاوران پیشین حزب محافظه‌کار هم از او حمایت کنند، اما تنها پاسخ دولت این بود که تعداد کسانی را که به بهانه نگرهبانی، خانه او را می‌پاییدند، افزود و هر نوع دیدار با او را ممنوع کرد. برای فرماندهان دیگر در سرتاسر کشور که به چنان مراقبتی نیاز

داشتند، همان رفتار در پیش گرفته شد. این اقدام‌ها به قدری بموقع، به دردخور و مؤثر بود که دو ماه پس از پایان جنگ که سرهنگ آنورلیا بوئندیا به بهبودی کامل دست یافت، بهترین مشاورانش تبعید شده و یا مرده بودند و یا برای همیشه از شغل‌های دولتی پاکسازی شده بودند.

سرهنگ آنورلیا بوئندیا اتاقش را در ماه دسامبر ترک کرد. نظری به ایوان برای او کافی بود تا دیگر اندیشه جنگ را از ذهنش بیرون کند. اورسولا با تلاشی که از سن و سالش بعید بود، به خانه جان تازه‌ای دمیده بود. موقعی که فهمید پسرش زنده خواهد ماند، گفت:

- حالا به همه نشان خواهم داد که چه کسی هستم. در دنیا هیچ خانه‌ای پیدا نخواهد شد که درش از این دیوانه خانه بازتر باشد.

دستور داد که همه جای خانه را شستند و رنگ زدند و مبل‌ها را هم عوض کرد. به وضع باغ هم رسیدگی کرد و گل‌های تازه‌ای در آن کاشت. درها و پنجره‌ها را گشود تا نور شدید فصل تابستان به اتاق خواب‌ها هم بتابد. به عزاداری‌های بسیار پایان بخشید و به جای لباس‌های کهنه و سیاه رنگش، لباس‌هایی به رنگ شاد و تمیز پوشید. دوباره خانه در صدای پیانو غرق شد. آمارانتا با شنیدن صدای آن موسیقی، بار دیگر پیتر و کرسپی را به یاد آورد. گل یاسمن شبانه او بوی ادکلن او را در ذهنش زنده کرد و در عمق دل پژمرده‌اش کینه تازه‌ای یافت که مرور زمان، آن را صیقل داده و تمیز کرده بود.

یک روز بعد از ظهر، اورسولا که سالن را مرتب می‌کرد، از نگهبان‌هایی که در جلوی خانه کشیک می‌دادند، کمک خواست. فرمانده جوان به آنها اجازه داد. کم‌کم اورسولا کارهای دیگری به عهده آنها گذاشت. آنها را به شام و ناهار دعوت می‌کرد و کفش و لباس هدیه می‌داد و به آنها خواندن و نوشتن یاد می‌داد. هنگامی که دولت آنها را از نگهبانی خانه برداشت، یکی از آنها در خانه ماند و چندین سال خدمت کرد. سپیده دم سال نو، فرمانده جوان را که از بی‌اعتنایی رم‌دیوس دیوانه شده بود، در پای پنجره او مرده یافتند.

www.KetabFarsi.com

۱. فصل

---



پس از گذشت سال‌ها آنورلیانوی دوم در بستر مرگ، بعد از ظهر آن روز بارانی ماه ژوئن را به یاد آورد که به اتاق خواب رفته بود تا نخستین پسرش را ببیند. بچه‌ای بی‌حال و پرصدا بود. هیچ اثری از خانواده بونندیا در او دیده نمی‌شد. با وجود این، او برای انتخاب اسم فرزندش تردید نکرد. گفت:

- اسمش را خوزه آرکادیو می‌گذاریم.

فرنادا دل کارپیو، زن بسیار خوشگلی که سال پیش با او ازدواج کرده بود، با این موضع موافق بود، اما اورسولا ناراحت شد. در طول مدت زمان طولانی زندگی خانوادگی، در تکرار اسم‌ها پافشاری، به نتیجه‌ای دست یافته بود که در نظرش قطعی بود. همه آنورلیانوها با استعداد و باهوش بودند. خوزه آرکادیوها عجول و ترس بودند و همگی نشانه‌ای از مرگ بر خود داشتند. این موضوع تنها درباره خوزه آرکادیوی دوم و آنورلیانوی دوم صدق نمی‌کرد. چنان‌که به همدیگر شبیه بودند و به قدری در بچگی شیطنت می‌کردند که حتی مادرشان، سانتا سوفیا دلا پیه داد، هم نمی‌توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد.

در روز غسل تعمید، آمارانتا مع بندهایی به دست هرکدام که اسمشان روی

آن نوشته شده بود و لباس‌هایی به رنگ‌های متفاوت به تن آنها کرد که حرف‌های نخست اسمشان را رویشان دوخته بود. در روزهای نخستین شروع تحصیل در مدرسه، هر دو تصمیم گرفتند که لباس و مچ بندشان را با همدیگر عوض کنند و هر کدام اسم خود را به دیگری بدهد. ملچو اسکالونا،<sup>۱</sup> آموزگار مدرسه، که خوزه آرکادیوی دوم را با پیراهن سبز رنگش می‌شناخت، هنگامی که فهمید او مچ بند آنورلیای دوم را به دست دارد و پسر دیگر با آن که پیراهنی سفید بر تن دارد و مچ بند خوزه آرکادیوی دوم را بر دست دارد، ادعا می‌کند که آنورلیانوی دوم است، دیگر داشت دیوانه می‌شد. پس از آن هرگز کسی نتوانست به درستی آن دو را از یکدیگر بازشناسد؛ حتی زمانی که بزرگ شدند و زندگی آنها را از هم جدا ساختند.

اورسولا از خود می‌پرسید که آیا ممکن است خود آنها هم در آن در بیراهه آن بازی پیچیده اشتباهی مرتکب شده و برای همیشه باهم در آمیخته‌اند. تا نخستین سال‌های دوره بلوغ، مانند دوساعت کوکی، با دقت کار می‌کردند. هر دو در یک زمان از خواب بیدار می‌شدند، در یک زمان به سوی دستشویی می‌دویدند، در یک زمان با هم مریض می‌شدند. حتی خواب‌هایی که می‌دیدند، مشترک بود. همه در منزل گمان می‌کردند که آن دو بچه به طور عمدی کارهای خود را هم‌زمان انجام می‌دهند تا همه را به اشتباه بیندازند و کسی حقیقت را نفهمد، تا این که روزی سانتا سوفیا دلا پیه داد یک لیوان لیموناد به یکی از آنها داد. وقتی که آن را چشید، پسر دیگر گفت که شکرش کم است. سانتا سوفیا دلا پیه داد که در حقیقت فراموش کرده بود در لیموناد شکر بریزد، موضوع را برای اورسولا تعریف کرد. اورسولا بدون تعجب گفت:

- همگی همینطور هستند. از هنگام تولد دیوانه هستند.

گذشت زمان، همه چیز را تغییر داد. پسری که از این بازی پیچیده به نام

آنورلیانوی دوم خارج شد، همانند پدربزرگش غول پیکر شد و پسر دیگر که به نام خوزه آرکادیوی دوم باقی ماند، مانند سرهنگ نحیف شد. تنها خاصیت مشترکشان تنهایی خانوادگی بود. احتمالاً وضعیت جسمانی و اخلاقی آنها باعث شده بود که اورسولا گمان کند آن دو از دورهٔ بچگی، مانند یک دسته ورق به هم آمیخته‌اند و جایشان باهم عوض شده است.

اختلالات قطعی آنها در میانهٔ جنگ مشخص شد: هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم از سرهنگ خریندلو مارکز درخواست کرد که او را با خود به تماشای اجرای حکم ببرد. هر چند که اورسولا مخالف بود، اما خواسته‌اش برآورده شد. برعکس، آنورلیانوی دوم با تصور تماشای مراسم اعدام، لرزه بر اندامش افتاد و در خانه ماند. موقعی که دوازده سال داشت، از اورسولا پرسید در آن اتاقی که درش را قفل کرده‌اند، چه چیزی وجود دارد و اورسولا در پاسخ گفت:

«کاغذها و کتاب‌های ملکیداس. چیزهای نامفهومی که در آخرهای عمرش می‌نوشت.

چنین پاسخی نه تنها او را قانع نکرد، بلکه حتی کنجکاوتر شد. به قدری پافشاری کرد و چنان با اشتیاق و علاقه قول داد به کتاب‌ها و کاغذها دست نزند که اورسولا کلید اتاق را به دست او داد. از هنگامی که جسد ملکیداس را از اتاق بیرون برده و در اتاق را قفل کرده بودند، کسی به آنجا پا نگذاشته بود. قفل در زنگ زده بود، اما وقتی آنورلیانوی دوم پنجره‌ها را گشود، نوری آشنا به درون تابید... انگار که همیشه آن اتاق را روشن می‌کرده است. هیچ اثری از گرد و غبار و تار عنکبوت در اتاق به چشم نمی‌خورد. همه جا پاکیزه بود، پاکیزه‌تر از روزی که ملکیداس را به خاک سپرده بودند. جوهر در دوات نخشکیده بود. فلزها هرچند که زنگ زده بودند، اما براقی خود را حفظ کرده بودند. آتش زیر اجاقی که خوزه آرکادیو بوئندیا در آن جیوه بخار کرده بود، هنوز خاموش نشده بود. کتاب‌ها با جلدهای مقوایی و کمرنگ مانند پوست

بدن انسان در کتابخانه دیده می‌شد و نوشته‌ها هم دست نخورده در جایشان قرار داشتند. هر چند سال‌ها در اتاق گشوده نشده بود، اما هوایش از قسمت‌های دیگر منزل پاک‌تر به نظر می‌آمد. همه چیز به قدری تازه بود که وقتی اورسولا پس از چند هفته با یک سطل آب و یک جارو به آنجا رفت تا زمین را بشوید، متوجه شد که همه چیز به قدری تمیز است که به نظافت نیازی نیست.

آئورلیانوی دوم سخت به مطالعه کتاب مشغول بود. کتاب بدون جلد بود و عنوان کتاب هم در هیچ جای آن دیده نمی‌شد. با این حال، او از خواندن ماجرای زنی که بر سر میزی نشسته بود و با نوک سنجاق، دانه‌های برنج را برمی‌داشت و در دهانش می‌گذاشت، لذت برده بود. از داستان مرد ماهیگیری که از همسایه‌اش تکه‌ای سرب می‌گیرد تا به تور ماهیگیری خود ببندد و بعد برای این که از همسایه تشکر کند، یک ماهی به او می‌دهد که الماسی در شکمش پیدا می‌شود. از داستان چراغی که همه آرزوها را برآورده می‌کند. از داستان قالیچه سحر آمیز حیرت می‌کرد. از اورسولا پرسید که آیا این داستان‌ها حقیقت دارند و اورسولا در پاسخ گفت که سال‌ها پیش، کولی‌ها چراغ جادو و قالیچه پرنده به ماکوندو آورده بودند. سپس آه کشید و گفت:

- حقیقت این است که دنیا دارد تمام می‌شود. دیگر چنان چیزهایی را به اینجا نمی‌آورند.

آئورلیانوی دوم هنگامی که کتاب را به پایان رساند، تنها چند داستان را توانست تا آخر بخواند؛ چون صفحه‌هایی از آنها افتاده بود و سپس به کار کشف دست نوشته‌ها مشغول شد. چنین کاری امکان‌پذیر نبود. نوشته‌ها به لباس‌هایی شبیه بودند که برای خشک شدن از طنابی فلزی آویخته شده باشند. از نوشته‌های معمولی به نت‌های موسیقی شبیه بودند. در بعد از ظهری بسیار گرم در حالی که با نوشته‌ها کلنجار می‌رفت، حس کرد در اتاق، تنها نیست. جلوی نور پنجره، ملکیداس دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و نشسته

بود. سنش از چهل سال هم کمتر بود. همان نیمتنهٔ مندرس را بر تن داشت و کلاهش همان بود که به بال‌های کلاغ شبیه بود. به خاطر شدت گرما، روغنی که از موهایش جاری بود، از روی شقیقه‌های کمرنگش فرو می‌ریخت. درست به زمانی شبیه بود که آئورلیانو و خوزه آرکادیو در زمان کودکی او را دیده بودند. آئورلیانو دوم فوری او را شناخت. قیافهٔ ملکیداس نسل به نسل منتقل شده و از پدر بزرگش به او رسیده بود.

آئورلیانو دوم گفت:

- سلام.

ملکیاداس پاسخ داد:

- سلام، جوان.

پس از آن تا چندین سال اغلب هر بعد از ظهر همدیگر را می‌دیدند. ملکیاداس از شگفتی‌های جهان برای او حرف می‌زد. اگر چه مایل بود که علم قدیمی خودش را در اختیار او قرار دهد، اما راضی نشد که مکاتیب را برای او ترجمه کند. گفت:

- تا هنگامی که کسی صد ساله نشده است، نباید به معنای آن پی‌ببرد.

آئورلیانو دوم دربارهٔ راز این دیدارها با کسی حرف نزد. یک بار احساس کرد که دنیايش دارد خراب می‌شود. چون موقعی که ملکیاداس در اتاق حضور داشت، اورسولا داخل شد. اما او ملکیاداس را ندید. پرسید:

- با چه کسی حرف می‌زدی؟

آئورلیانو دوم پاسخ داد:

- با هیچ کس.

اورسولا گفت:

- پدر بزرگت هم همین طور بود. او هم در تنهایی حرف می‌زد.

در این بین، آئورلیانو دوم اجرای یکی از حکم‌های اعدام را به چشم دیده بود. پرتو کبود رنگ شش شلیک همزمان و انعکاس صدای آنها در تپه و

نگاه غم انگیز و حیران محکوم را تا پایان عمر از یاد نبرد. مرد در حالی که سرپا ایستاده بود، لباسش را کم کم خون فرا گرفته و بعد هم که طناب‌های دست‌هایش را باز کردند و او را در جعبه‌ای از آهک گذاشتند، لبخندش بر روی لبانش به چشم می‌خورد. خوزه آرکادیوی دوم با خود اندیشید:

- زنده است. او را زنده دفن می‌کنند.

تماشای تیرباران به قدری او را تحت تأثیر قرار داد که از آن به بعد، از نظامیگری و جنگ متنفر شد. البته نه برای این که محکوم‌ها را تیرباران می‌کنند، بلکه برای این رسم وحشتناک که محکوم‌ها را زنده به گور می‌کنند. کسی متوجه نشد که او از چه هنگامی به نواختن ناقوس‌های کلیسا و پرورش خروس جنگی در منزل پدر روحانی آنتونیو ایزابل، واقع در همسایگی کلیسا، و کمک به پدر روحانی مشغول شده است. هنگامی که سرهنگ خریندلو مارکز از این موضوع آگاه شد، او را سرزنش کرد؛ چون داشت کارهایی را می‌آموخت که با آرمان حزب آزادیخواه مخالف بود. خوزه آرکادیوی دوم در پاسخ گفت:

- به نظرم می‌رسد که محافظه کار شده‌ام.

چنان به گفته‌اش اعتقاد داشت که انگار سرنوشت، آن را برایش مقدر کرده است.

سرهنگ خریندلو مارکز با آشفتگی موضوع را برای اورسولا تعریف کرد. اورسولا تأیید کرد:

- خوب است. ای کاش کشیش بشود، بلکه به این ترتیب عنایت خدا به این خانه وارد شود.

اندکی پس از آن فهمیدند که پدر روحانی آنتونیو ایزابل در حال آماده کردن خوزه آرکادیوی دوم است تا او را برای انجام مراسم غسل تعمید آماده کند. پدر روحانی در حالی که پره‌های گردن خروس جنگی را می‌تراشید، موضوع‌های دینی را به او می‌آموخت. مرغ‌ها را به درون قفس هل می‌داد و با